

منتظران

رضیه برجیان



وسط بازار ایستاده بود و داشت گریه می کرد. به طرفش رفتم و پرسیدم: پسرم چی شده؟

نگاهی به من انداخت و گفت: بابام گمشده. با تعجب گفتم: بابات گم شده! گفت: آره، داشتیم با هم می رفتیم و دست هم را گرفته بودیم، سر راه از یک فروشگاه اسباب بازی رد می شدیم، ماشین ها و اسباب بازی های خیلی قشنگی داشت، چند لحظه ایستادم تا آنها را نگاه کنم، بعدش هم دیدم آن طرف یک شیرینی فروشی است، رفتم تو تا چند تا شیرینی انتخاب کنم تا بابام برام بخره، اما وقتی از شیرینی فروشی بیرون اومدم، دیدم بابام نیست و گم شده. کمکش کردم تا پدرش را پیدا کرد.

حالا این شده حکایت ما، انبیا و اولیا پدران خلق اند و دست افراد را می گیرند تا آنان را به سلامت از بازار دنیا عبور دهند، اما اغلب، جلب سرگرمی ها و اسباب بازی های دنیا می شویم و دست پدر را رها کرده و در بازار دنیا گم می شویم. آن وقت فکر می کنیم که اماممان گم شده و نیست؛ در حالی که امام زمان -عجل الله تعالی فرجه- گم و غایب نشده اند، بلکه این ما هستیم که گم و غافل گشته ایم. □

آرام بشوی! بنویس تا

حمیده رضایی

وقت خدا حافظی بود. شیخ

نجم الدین بوسه ای بر پیشانی اش زد و گفت

«شیخ صدوق! کاش کتابی در احوالات حضرت

حجت علیه السلام می نوشتی.» شیخ لیخنندی زد و گفت «چشم،

حتماً به ری که رفتم دست به کار می شوم.» اما به ری که رسید،

از دخام کار و مطالعه و تحقیق، همه چیز را از یادش برد.

آن شب در عالم رویا خود را در مکه دید. جمعیت زیادی اطراف کعبه مشغول

طواف بودند. او هم با اشتیاق گرداگرد کعبه می چرخید و لبیک می گفت، اما

پیشانی و اضطراب غریبی در خود حس می کرد. ذهنش درگیر چیزی بود که خودش هم

نمی دانست چیست. ناگاه حضرت صاحب الزمان علیه السلام را در باب کعبه دید که ایستاده و به

جمعیت نگاه می کند. با خوشحالی جمعیت را کنار زد و در مقابل حضرت ایستاد. خوشحالی بودن در

کنار مولا را حتی در خواب هم حس می کرد. سلام داد. آقا نگاه مهربانانه ای به او انداخت و جواب

سلامش را داد و فرمود «چرا کتابی درباره غیبت نمی نویسی که اضطراب ثورا برطرف کند؟» شیخ تعجب نکرد،

می دانست که او مولای عالم است و از پیدا و پنهان خبر دارد. حال از اضطراب درونی او می گوید، اما با خود فکر کرد

«من پیش از این کتابی درباره غیبت نوشته ام، مولا بهتر می داند، پس منظورش چیست؟» رو کرد به مولا و آرام گفت

«یابن رسول الله! درباره غیبت کتابی نوشته ام.» مولا فرمود «به آن سبک نمی گویم، کتابی درباره غیبت بنویس و غایب شدن

پیامبران علیهم السلام را در آن ذکر کن» و بعد از گفتن این حرف از نظر غایب شد. شیخ لایه لای جمعیت به دنبال مولایش می گشت که

هراسان از خواب پرید، خودش بود و اتاقش. با خود اندیشید «چه رویای شیرینی بود، کاش هرگز از خواب بر نمی خواستم.» تا طلوع

صبح اشک ریخت، دعا کرد و نماز خواند. اولین پرتو آفتاب از روزه پنجره به درون اتاقش افتاد. شیخ از سجاده بلند شد و به سمت میز

کوچک کارش رفت. کاغذی سفید مقابل خود گذاشت و قلم به دوات زد. باید شروع می کرد. باید هر چه زودتر امر مولایش را به انجام می رساند.

سال ها بعد، خط زیبای شیخ روی صفحات قطور کتاب چشم را نوازش می داد: «اکمال الدین و اتمام النعمه» □

